

تحصیلی ام هم بد نبود و در همان سال های جنگ رشته رادیولوژی تهران قبول شده بودم اما به خاطر مشکل جسمی که داشتم نتوانستم به تهران بروم.

گفتند خودت آسایشگاه را راه بینداز

سال ۶۸ و در روزهای پایانی جنگ بود که بنیاد شهید، جانبازان تحت حمایت خود را به بنیاد جانبازان و مستضعفان وقت تحویل داد، همان روزها رئیس وقت بنیاد به منزل ما آمد و گفت: «چی می خوای و از دست ما چه کاری برمیاد؟» گفتم «یک آسایشگاه که اونجا زندگی کنم تا پدر و مادرم این قدر با دیدن مشکلات من اذیت نشن و آسیب نبینن.» در آن زمان استان مازندران هیچ آسایشگاهی برای جانبازان نداشت، از طرف دیگر می دانستم مثل من هم جانبازان زیادی هستند که دوست دارند گاهی هم که شده از محیط خانه دور باشند و به آسایشگاه بایند. برایم خیلی غیرمنتظره بود اما رئیس بنیاد همان جا به من گفت: «خودت آسایشگاهو راه اندازی کن، ما هم کمکت می کنیم.» شوکه شده بودم اما برایم جالب بود و می خواستم این اتفاق بیفتد. پدرم هم که همیشه مشوقم بود گفت: «برو وارد اجتماع شو» اما مادرم مخالف بود و می گفت «زخمت عود می کنه و بیشتر آسیب می بینی.»

بالاخره با اصرارهای من و پدر، مادرم هم راضی شد و مرحله جدیدی در زندگی ام آغاز شد. همیشه آن مدیر را از صمیم دل و جان دعا می کنم که حمایت کرد و باعث شد انگیزه دوباره ای پیدا کنم، این کمک او نقش تعیین کننده در زندگی من داشت. به عنوان یکی از کارکنان بنیاد جانبازان وقت کارم را شروع و مقدمات راه اندازی آسایشگاه را هم فراهم کردم. با یک موتور ۳ چرخ که داشتم و چند نفر نیرو که در اختیار من قرار دادند کارمان شروع شد. بنیاد هم مکانی را در اختیار من قرار داد و تصمیم بر آن شد که این مکان با مسئولیت من به عنوان آسایشگاه جانبازان مازندران فعال شود.

با یک جانباز قطع نخاعی کارمان را شروع کردیم

با یک جانباز به نام آقای حسینیان آغاز کردیم که شرایط خاصی داشت و در بیمارستان بستری بود. پیش او رفتم و گفتم «بیا و به جای بیمارستان در آسایشگاه ما باش که کار ما هم رونق بگیره.» او هم با روی باز پیشنهادم را پذیرفت و اولین جانباز مرکز ما شد. قدمش هم برایمان سبک بود و بعد از او تعداد دیگری از جانبازان قطع نخاعی به آسایشگاه آمدند. به تدریج خدمات و امکانات ما هم بیشتر شد و توانستیم برای مرکز پزشکی و پرستار بگیریم. این که تا به آن روز هیچ آسایشگاهی برای جانبازان در استان نداشتیم کارمان را سخت کرده بود. خانواده های جانبازان نمی دانستند که قرار است در مرکز ما با جانبازشان چگونه برخورد کنیم، به همین خاطر سرسختی به خرج می دادند و راضی نمی شدند عزیزانشان را به ما بسپارند. اما بعد که دیدند مسیر مرکز به خانه هایشان نزدیک است و مسئولان و گروه پزشکی مرکز هم مراقب جانبازان هستند اعتماد کردند و تعداد جانبازان ما بیشتر و بیشتر شد. این فعالیت بیرون از خانه و همدم شدن با جانبازان قطع نخاعی که وضعیتی مشابه خودم داشتند روز به روز روحیه ام را بهتر می کرد و همین موضوع بود که باعث شد به فکر ادامه تحصیل بیفتم و با همتی

که به خرج دادم در سال ۱۳۷۰ در رشته مددکاری دانشگاه شاهد قبول شدم. آن زمان حدود ۲ سال از راه اندازی آسایشگاه می گذشت و تقریباً همه کارهای آسایشگاه روی روال افتاده بود. کار را تحویل دادم و مشغول درس خواندن شدم. درواقع من ۲ بار رئیس این مرکز بودم یک بار در همان ۲ سال اول و دوره دوم بعد از دانشگاه که دوباره ۷ سال مسئولیت آن را قبول کردم و خدا را شکر توانستیم امکانات و خدماتی مثل آب درمانی و سالن تیراندازی را برای جانبازان فراهم کنیم تا حداقل استانداردهای یک مرکز توان بخشی را داشته باشد.

سختی هایی که مرا آزاده می کرد

نیازهای اولیه را تامین کردیم، یخچال، تلویزیون و کمی امکانات بهداشتی و درمانی. کم کم با این کارها و مشغولیتی که ایجاد شد، توانستم با معلولیت بیشتر کنار بیایم اما باز هم خیلی اتفاقات می افتاد که تحملش برایم سخت بود. دانشگاه می رفتم و فردی نبود کمکم کند تا از پله ها بالا و پایین بروم تا جایی که بعضی وقت ها حسابی بد اخلاق و عصبی می شدم. از طرف دیگر برخورد برخی هم ناراحت کننده بود و آزاده خاظم می کرد. مثلاً خیلی سخت بود که در محیط کار به توانایی آدم شک می کردند و می شنیدم که می گفتند «ای بابا، ایشون که ...»

اگر احمد می مرد بهتر نبود؟

به این جای صحبتمان که می رسد ناراحتی را در چهره او به وضوح مشاهده می کنم. یادآوری و تداعی خاطرات تلخ و بی مهری هایی که خواسته و ناخواسته به او تحمیل شده است غم و اندوهی را در چشمانش هویدا می کند. اما باید گفت و باید شنید. پس از او می خواهم از آن خاطراتی بگویم که روحش را آزاده است. به او می گویم: یک فرد معلول ممکن است راحت تر با خیلی از مشکلات و بی مهری های جامعه کنار بیاید اما فردی که سلامت خودش را برای دفاع از میهن و مردم کشورش از دست داده و حالا حتی توان راه رفتن ندارد برایش تحمل رفتارها و حرف های کنایه آمیز و دلسرد کننده دیگران سخت است. از این خاطرات تلخ برایم بگویید. وقتی این شرایط پیش آمد حتی گاهی از خویشان و نزدیکان هم این جمله را می شنیدم که می گفتند «اگه احمد می مرد بهتر از این بود که با این شرایط زنده باشه» همین حالا هم که حرف های آن ها را به خاطر می آورم آزاده خاطر می شوم. یادم هست یکی از دوستانم که خیلی با هم رفیق بودیم نیز چنین حرفی را به من زد...

آن روزها فوتبال و والیبال خیلی خوب بود و در محله مان هم حسابی معروف بودم اما بعد از جانباز شدن دیگر باید